

~~www.DATIKI.com~~

X VOID

مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه و متون عاطفی

تاریخ تهیه: ۱۹ تیر ۸۴

 EXPIRED

پیشگفتار

این کتاب مجموعه داستانک‌ها و متون عاطفی است که طی چند سال جمع‌آوری کرده‌ام و در وب‌سایتم قرار دادم. با توجه به اینکه دوستان دیگری هم به این نوشته‌ها علاقه‌مند شده‌اند، تصمیم گرفتم تمام آنها را به شکل یک کتاب الکترونیکی درآورم و هر گاه نوشته تازه‌ای به دستم رسید به آن اضافه کنم.

هر جا از نام و نشان نویسنده خبر داشته‌ام در زیر داستان آورده‌ام، اما از نویسندگان گروهی از آنها بی‌خبرم. منابع اصلی من: (۱) ستون داستانک روزنامه همشهری (۲) کتاب هفده داستان کوتاه (۳) بخش «بسم الله» مجله چلچراغ (۴) نوشته‌های پراکنده‌ای که به لطف دوستان هر از چندی به دستم می‌رسد.

برای دریافت نسخه‌های تازه‌تر این کتاب می‌توانید به وبسایت شخصی من مراجعه کنید. در آنجا داستان‌ها و مطالب تازه‌تر را همراه با تاریخ ویرایش آنها می‌گذارم. نشانی صفحه:

www.datiki.com/fa/library.htm

در صورتیکه شما هم داستان‌ها و نوشته‌های به این سبک را داشته باشید سپاسگزار خواهم شد که برای من هم بفرستید تا با افزودن به سایر مطالب دوستان دیگر را هم در لذت آنها سهیم کنیم.

ای میل من: datiki@datiki.com البته ممکن است به خاطر جلوگیری از هجوم هرزنامه‌ها نشانی ای‌میل را هر از چند گاهی عوض کنم. به همین خاطر قبل از نامه فرستادن ای‌میل تازه‌ام را در سایت چک کنید.

امیدوارم از این کتاب لذت ببرید.

یک ساعت ویژه

مرد دیروقت، خسته از کار به خانه برگشت. دم در پسر پنج ساله‌اش را دید که در انتظار او بود:

- سلام بابا! یک سؤال از شما بپرسم؟

- بله حتماً. چه سؤال؟

- بابا! شما برای هر ساعت کار چقدر پول می‌گیرید؟

مرد با ناراحتی پاسخ داد: این به تو ارتباطی ندارد. چرا چنین سئوالی می‌کنی؟

- فقط می‌خواهم بدانم.

- اگر باید بدانی، بسیار خوب می‌گویم: ۲۰ دلار!

پسر کوچک در حالی که سرش پائین بود آه کشید. بعد به مرد نگاه کرد و گفت: می‌شود ۱۰ دلار به من قرض بدهید؟

مرد عصبانی شد و گفت: اگر دلیلت برای پرسیدن این سؤال، فقط این بود که پولی برای خریدن یک اسباب بازی مزخرف از من بگیری کاملاً در اشتباهی. سریع به اطاعت برگرد و برو فکر کن که چرا اینقدر خودخواه هستی. من هر روز سخت کار می‌کنم و برای چنین رفتارهای کودکانه وقت ندارم.

پسر کوچک، آرام به اتاقش رفت و در را بست.

مرد نشست و باز هم عصبانی‌تر شد: چطور به خودش اجازه می‌دهد فقط

برای گرفتن پول از من چنین سئوالاتی کند؟

بعد از حدود یک ساعت مرد آرام‌تر شد و فکر کرد که شاید با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده است. شاید واقعاً چیزی بوده که او

برای خریدنش به ۱۰ دلار نیاز داشته است. به خصوص اینکه خیلی کم
پیش می‌آمد پسرک از پدرش درخواست پول کند.
مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد.

- خوابی پسرم؟

- نه پدر، بیدارم.

- من فکر کردم شاید با تو خشن رفتار کرده‌ام. امروز کارم سخت و طولانی
بود و همه ناراحتی‌هایم را سر تو خالی کردم. بیا این ۱۰ دلاری که خواسته
بودی.

پسر کوچولو نشست، خندید و فریاد زد: متشکرم بابا! بعد دستش را زیر
بالشش برد و از آن زیر چند اسکناس می‌چاله شده در آورد.

مرد وقتی دید پسر کوچولو خودش هم پول داشته، دوباره عصبانی شد و با ناراحتی گفت: با این که خودت پول داشتی، چرا دوباره درخواست پول کردی؟

پسر کوچولو پاسخ داد: برای اینکه پولم کافی نبود، ولی من حالا ۲۰ دلار دارم. آیا می‌توانم یک ساعت از کار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بیایید؟ من شام خوردن با شما را خیلی دوست دارم ... !!!

آن سوی پنجره

در بیمارستانی، دو مرد بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش بنشیند. تخت او در کنار تنها پنجره اتاق بود. اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم‌اتاقیش روی تخت بخوابد. آنها ساعت‌ها با یکدیگر صحبت می‌کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می‌زدند.

هر روز بعد از ظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می‌نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می‌دید، برای هم‌اتاقیش توصیف می‌کرد. بیمار دیگر در مدت این یک ساعت، با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون، روحی تازه می‌گرفت.

مرد کنار پنجره از پارکی که پنجره رو به آن باز می‌شد می‌گفت. این پارک دریاچه زیبایی داشت. مرغابی‌ها و قوها در دریاچه شنا می‌کردند و کودکان با قایق‌های تفریحی‌شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن منظره زیبایی به آنجا بخشیده بودند و تصویری زیبا از شهر در افق دوردست دیده می‌شد. مرد دیگر که نمی‌توانست آنها را ببیند چشمانش را می‌بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می‌کرد و احساس زندگی می‌کرد.

xxx

روزها و هفته‌ها سپری شد. یک روز صبح، پرستاری که برای حمام کردن آنها آب آورده بود، جسم بی‌جان مرد کنار پنجره را دید که در خواب و با کمال آرامش از دنیا رفته بود. پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند.

مرد دیگر تقاضا کرد که او را به تخت کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را برایش انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرد، اتاق را ترک کرد. آن مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره ببیند. حالا دیگر او می‌توانست زیبایی‌های بیرون را با چشمان خودش ببیند. هنگامی که از پنجره به بیرون نگاه کرد، در کمال تعجب با یک دیوار بلند آجری مواجه شد!

xxx

مرد پرستار را صدا زد و پرسید که چه چیزی هم اتاقیش را وادار می‌کرده چنین مناظر دل‌انگیزی را برای او توصیف کند؟ پرستار پاسخ داد: «شاید او می‌خواسته به تو قوت قلب بدهد. چون آن مرد اصلاً نابینا بود و حتی نمی‌توانست این دیوار را هم ببیند!!!»

سخاوت

پسر بچه‌ای وارد بستنی‌فروشی شد و پشت میزی نشست. پیشخدمت یک لیوان آب برایش آورد. پسر بچه پرسید: «یک بستنی میوه‌ای چند است؟» پیشخدمت پاسخ داد: «۵۰ سنت». پسر بچه دستش را در جیبش برد و شروع به شمردن کرد. بعد پرسید: «یک بستنی ساده چند است؟» در همین حال، تعدادی از مشتریان در انتظار میز خالی بودند و پیشخدمت با عصبانیت پاسخ داد: «۳۵ سنت»

پسر دوباره سکه هایش را شمرد و گفت: «لطفاً یک بستنی ساده»

پیشخدمت بستنی را آورد و به دنبال کار خود رفت. پسرک نیز پس از خوردن بستنی پول را به صندوق پرداخت و رفت.

وقتی پیشخدمت بازگشت از آنچه دید شوکه شد. آنجا در کنار ظرف خالی بستنی، ۲ سکه ۵ سنتی و ۵ سکه ۱ سنتی گذاشته شده بود. برای انعام پیشخدمت!!!

راز خوشبختی

تاجری پسرش را برای آموختن راز خوشبختی نزد خردمندی فرستاد. پسر جوان چهل روز تمام در صحرا راه رفت تا اینکه سرانجام به قصری زیبا بر فراز قله کوهی رسید. مرد خردمندی که او در جستجویش بود آنجا زندگی می‌کرد.

به جای اینکه با یک مرد مقدس روبه‌رو شود وارد تالاری شد که جنب و جوش بسیاری در آن به چشم می‌خورد، فروشندگان وارد و خارج می‌شدند، مردم در گوشه‌ای گفتگو می‌کردند، ارکستر کوچکی موسیقی لطیفی می‌نواخت و روی یک میز انواع و اقسام خوراکی‌ها لذیذ چیده شده بود. خردمند با این و آن در گفتگو بود و جوان ناچار شد دو ساعت صبر کند تا نوبتش فرا رسد.

خردمند با دقت به سخنان مرد جوان که دلیل ملاقاتش را توضیح می‌داد گوش کرد اما به او گفت که فعلاً وقت ندارد که راز خوشبختی را برایش فاش کند. پس به او پیشنهاد کرد که گردشی در قصر بکند و حدود دو ساعت دیگر به نزد او بازگردد.

مرد خردمند اضافه کرد: «اما از شما خواهشی دارم.» آنگاه یک قاشق کوچک به دست پسر جوان داد و دو قطره روغن در آن ریخت و گفت: «در تمام مدت گردش این قشق را در دست داشته باشید و کاری کنید که روغن آن نریزد.»

مرد جوان شروع کرد به بالا و پایین کردن پله‌ها، در حالیکه چشم از قاشق بر نمی‌داشت. دو ساعت بعد نزد خردمند بازگشت.

مرد خردمند از او پرسید: «آیا فرش‌های ایرانی اتاق نهارخوری را دیدید؟ آیا باغی که استاد باغبان ده سال صرف آراستن آن کرده است دیدید؟ آیا اسناد و مدارک ارزشمند مرا که روی پوست آهو نگاشته شده دیدید؟»

جوان با شرمساری اعتراف کرد که هیچ چیز ندیده، تنها فکر او این بوده که قطرات روغنی را که خردمند به او سپرده بود حفظ کند.

خردمند گفت: خب، پس برگرد و شگفتی‌های دنیای من را بشناس. آدم نمی‌تواند به کسی اعتماد کند، مگر اینکه خانه‌ای را که در آن سکونت دارد بشناسد.

مرد جوان این‌بار به گردش در کاخ پرداخت، در حالیکه همچنان قاشق را به دست داشت، با دقت و توجه کامل آثار هنری را که زینت بخش دیوارها و سقف‌ها بود می‌نگریست. او باغ‌ها را دید و کوهستان‌های اطراف را، ظرافت گل‌ها و دقتی را که در نصب آثار هنری در جای مطلوب به کار رفته بود

تحسین کرد. وقتی به نزد خردمند بازگشت همه چیز را با جزئیات برای او توصیف کرد.

خردمند پرسید: پس آن دو قطره روغنی را که به تو سپردم کجاست؟
مرد جوان قاشق را نگاه کرد و متوجه شد که آنها را ریخته است.
آن وقت مرد خردمند به او گفت:

«راز خوشبختی این است که همه شگفتی‌های جهان را بنگری بدون اینکه دو قطره روغن داخل قاشق را فراموش کنی.»

بر گرفته از کتاب کیمیاگر، نوشته پائولو کوئیلو

اینجا هم همینطور!!!

پیرمرد روی نیمکت نشسته بود و کلاهش را روی سرش کشیده بود و

استراحت می کرد. سواری نزدیک شد و از او پرسید:

هی پیری! مردم این شهر چه جور آدمهایند؟

پیرمرد پرسید: مردم شهر تو چه جوریند؟

گفت: مزخرف!

پیرمرد گفت: اینجا هم همینطور!

بعد از چند ساعت سوار دیگری نزدیک شد و همین سؤال را پرسید.

پیرمرد باز هم از او پرسید: مردم شهر تو چه جوریند؟

گفت: خب! مهربونند.

پیرمرد گفت: اینجا هم همینطور!!!!

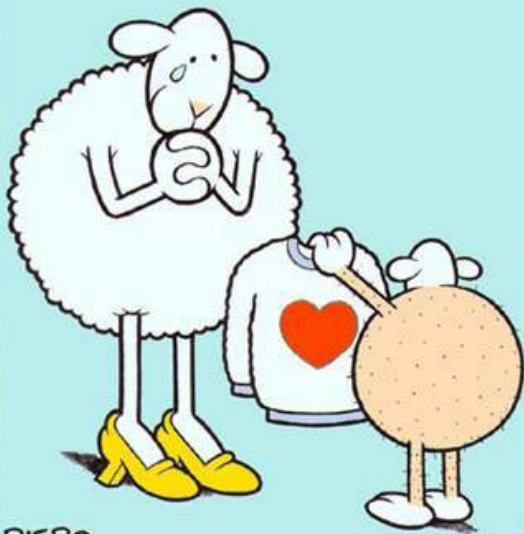
هدیه تولد

مردی دختر سه ساله‌ای داشت. روزی مرد به خانه آمد و دید که دخترش گران‌ترین کاغذ زرورق کتابخانه او را برای آرایش یک جعبه کودکانه هدر داده است. مرد دخترش را به خاطر اینکه کاغذ زرورق گرانبهایش را به هدر داده است تنبیه کرد و دخترک آن شب را با گریه به بستر رفت و خوابید.

روز بعد مرد وقتی از خواب بیدار شد دید دخترش بالای سرش نشسته است و آن جعبه زرورق شده را به سمت او دراز کرده است. مرد تازه متوجه شد که آن روز، روز تولش است و دخترش زرورق‌ها را برای هدیه تولدش مصرف کرده است. او با شرمندگی دخترش را بوسید و جعبه را از او گرفت و در جعبه را باز کرد. اما با کمال تعجب دید که جعبه خالی است

مرد بار دیگر عصبانی شد به دخترش گفت که جعبه خالی هدیه نیست
و باید چیزی درون آن قرار داد. اما دخترک با تعجب به پدر خیره شد و به او
گفت که نزدیک به هزار بوسه در داخل جعبه قرار داده است تا هر وقت
غمگین بود یک بوسه از جعبه بیرون آورد و بداند که دخترش چقدر
دوستش دارد!!

MOTHER'S DAY...



PIERO
TONIN

یک سنت

پسر کوچکی، روزی هنگام راه رفتن در خیابان، سکه ای یک سنتی پیدا کرد. او از پیدا کردن این پول، آن هم بدون هیچ زحمتی، خیلی ذوق زده شد. این تجربه باعث شد که او بقیه روزها هم با چشمان باز سرش را به سمت پایین بگیرد و در جستجوی سکه های بیشتر باشد.

او در مدت زندگیش، ۲۹۶ سکه ۱ سنتی، ۴۸ سکه ۵ سنتی، ۱۹ سکه ۱۰ سنتی، ۱۶ سکه ۲۵ سنتی، ۲ سکه نیم دلاری و یک اسکناس مچاله شده یک دلاری پیدا کرد. یعنی در مجموع ۱۳ دلار و ۲۶ سنت.

در برابر به دست آوردن این ۱۳ دلار و ۲۶ سنت، او زیبایی دل انگیز ۳۱۳۶۹ طلوع خورشید، درخشش ۱۵۷ رنگین کمان و منظره درختان افرا در

سرمای پاییز را از دست داد. او هیچ گاه حرکت ابرهای سفید را بر فراز آسمان ها در حالی که از شکلی به شکلی دیگر در می آمدند، ندید. پرندگان در حال پرواز، درخشش خورشید و لبخند هزاران رهگذر، هرگز جزئی از خاطرات او نشد.

سرباز روس

تابستان ۱۹۴۵ ، کوچه ای در برلین:

دوازده زندانی ژنده‌پوش به فرماندهی یک سرباز روسی از خیابانی می‌گذرند، احتمالاً از قرارگاهی دور می‌آیند و سرباز روس باید آنها را به جایی برای کار یا به اصطلاح بیگاری ببرد. آن‌ها از آینده‌شان هیچ نمی‌دانند.

ناگهان از قضا، زنی از خرابه‌ای بیرون می‌آید، فریاد می‌کشد، به طرف خیابان می‌دود و یکی از زندانیان را در آغوش می‌کشد.

دسته کوچک از حرکت باز می‌ماند و سرباز روس هم طبیعی است که در می‌یابد چه اتفاقی افتاده است. او به طرف زندانی می‌رود که حالا آن زن را که به هق‌هق افتاده در آغوش گرفته است. می‌پرسد: «زنت؟» - «بله»

بعد از زن می پرسد: « شوهرت ؟ » - « بله »

سپس با دست به آنها اشاره می کند: « رفت، دوید، دوید، رفت ». آنها با ناباوری نگاهش می کنند و می گریزند.

سرباز روس با یازده زندانی دیگر به راهش ادامه می دهد، تا چند صد متر بعد گریبان رهگذر بی گناهی را می گیرد و او را با مسلسل مجبور می کند وارد دسته بشود، تا آن دوازده زندانی که حکومت از او می خواهد، دوباره کامل شود.

ماکس فریش

همشهری ۸۱/۶/۲۶

راه بهشت

مردی با اسب و سگش در جاده‌ای راه می‌رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه‌ای فرود آمد و آنها را کشت. اما مرد نفهمید که دیگر این دنیا را ترک کرده است و همچنان با دو جانورش پیش رفت. گاهی مدت‌ها طول می‌کشید تا مرده‌ها به شرایط جدید خودشان پی ببرند.

پیاده‌روی درازی بود، تپه بلندی بود، آفتاب تندی بود، عرق می‌ریختند و به شدت تشنه بودند. در یک پیچ جاده دروازه تمام مرمری عظیمی دیدند که به میدانی با سنگفرش طلا باز می‌شد و در وسط آن چشمه‌ای بود که آب زلالی از آن جاری بود. رهگذر رو به مرد دروازه‌بان کرد: «روز به خیر، اینجا کجاست که اینقدر قشنگ است؟»

دروازه‌بان: «روز به خیر، اینجا بهشت است.»

- «چه خوب که به بهشت رسیدیم، خیلی تشنه‌ایم.»
دروازه‌بان به چشمه اشاره کرد و گفت: «می‌توانید وارد شوید و هر چه قدر
دلتان می‌خواهد بنوشید.»
- اسب و سگم هم تشنه‌اند.
نگهبان: واقعاً متأسفم. ورود حیوانات به بهشت ممنوع است.
مرد خیلی ناامید شد، چون خیلی تشنه بود، اما حاضر نبود تنهایی آب
بنوشد. از نگهبان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از اینکه مدت درازی
از تپه بالا رفتند، به مزرعه‌ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه‌ای
قدیمی بود که به یک جاده خاکی با درختانی در دو طرفش باز می‌شد.
مردی در زیر سایه درخت‌ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاه‌هی
پوشانده بود، احتمالاً خوابیده بود.
مسافر گفت: «روز به خیر!»

مرد با سرش جواب داد.

- «ما خیلی تشنه‌ایم، من، اسبم و سگم.»

مرد به جایی اشاره کرد و گفت: «میان آن سنگ‌ها چشمه‌ای است. هر قدر

که می‌خواهید بنوشید.»

مرد، اسب و سگ، به کنار چشمه رفتند و تشنگی‌شان را فرو نشانندند.

مسافر از مرد تشکر کرد. مرد گفت: هر وقت که دوست داشتید، می‌توانید

برگردید.

مسافر پرسید: «فقط می‌خواهم بدانم نام اینجا چیست؟»

- «بهشت»

- «بهشت؟ اما نگهبان دروازه مرمری هم گفت آنجا بهشت است!»

- «آنجا بهشت نیست، دوزخ است.»

مسافر حیران ماند: «باید جلوی دیگران را بگیرید تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط باعث سردرگمی زیادی می‌شود!»

- «کاملاً برعکس؛ در حقیقت لطف بزرگی به ما می‌کند. چون تمام آنهایی که حاضرند بهترین دوستانشان را ترک کنند، همانجا می‌مانند...»

بخشی از کتاب «شیطان و دوشزه پریم»، پائولو کوئیلو

تغییر دنیا

بر سر گور کشیشی در کلیسای وست مینستر نوشته شده است: «کودک که بودم می‌خواستم دنیا را تغییر دهم. بزرگتر که شدم متوجه شدم دنیا خیلی بزرگ است من باید انگلستان را تغییر دهم. بعد ها دنیا را هم بزرگ دیدم و تصمیم گرفتم شهرم را تغییر دهم. در سالخوردگی تصمیم گرفتم خانواده‌ام را متحول کنم. اینک که در آستانه مرگ هستم می‌فهمم که اگر روز اول خودم را تغییر داده بودم، شاید می‌توانستم دنیا را هم تغییر دهم!!!»

شام آخر

لئوناردو داوینچی هنگام کشیدن تابلوی شام آخر دچار مشکل بزرگی شد: می‌بایست نیکی را به شکل عیسی و بدی را به شکل یهودا، از یاران مسیح که هنگام شام تصمیم گرفت به او خیانت کند، تصویر می‌کرد. کار را نیمه تمام رها کرد تا مدل‌های آرمانیش را پیدا کند.

روزی در یک مراسم همسرایی، تصویر کامل مسیح را در چهره یکی از آن جوانان همسرا یافت. جوان را به کارگاهش دعوت کرد و از چهره‌اش اتودها و طرح‌هایی برداشت.

سه سال گذشت. تابلو شام آخر تقریباً تمام شده بود؛ اما داوینچی هنوز برای یهودا مدل مناسبی پیدا نکرده بود. کاردینال مسئول کلیسا کم کم به او فشار می‌آورد که نقاشی دیواری را زودتر تمام کند.

نقاش پس از روزها جستجو، جوان شکسته و ژنده‌پوش و مستی را در جوی آبی یافت. به زحمت از دستیارانش خواست او را تا کلیسا بیاورند، چون دیگر فرصتی برای طرح برداشتن نداشت.

گدا را که درست نمی‌فهمید چه خبر است، به کلیسا آوردند: دستیاران سرپا نگاه‌اش داشتند و در همان وضع، داوینچی از خطوط بی‌تقوایی، گناه و خودپرستی که به خوبی بر آن چهره نقش بسته بودند، نسخه برداری کرد.

وقتی کارش تمام شد، گدا، که دیگر مستی کمی از سرش پریده بود، چشم‌هایش را باز کرد و نقاشی پیش رویش را دید و با آمیزه‌ای از شگفتی و اندوه گفت: «من این تابلو را قبلاً دیده‌ام!»

داوینچی با تعجب پرسید: «کی؟»

- سه سال قبل، پیش از آنکه همه چیزم را از دست بدهم. موقعی که در
یک گروه همسرایی آواز می خواندم، زندگی پر رویایی داشتم و هنرمندی از
من دعوت کرد تا مدل نقاشی چهره عیسی شوم!!!!»

برگرفته از کتاب «شیطان و دوشیزه پریم»، پائولو کوئیلو

مرد در چمنزار

مرد نجوا کرد: «خدایا با من صحبت کن»، یک چکاوک آواز خواند ولی مرد نشنید.

پس مرد با صدای بلند گفت: «خدایا با من صحبت کن»، آذرخش در آسمان غرید ولی مرد متوجه نشد.

مرد فریاد زد: «خدایا یک معجزه به من نشان بده»، یک زندگی متولد شد ولی مرد نفهمید.

مرد ناامیدانه گریه کرد و گفت: «خدایا مرا لمس کن و بگذار تو را بشناسم» پس خدا نزد مرد آمد و او را لمس کرد.

ولی مرد بالهای پروانه را شکست و در حالی که خدا را درک نکرده بود از آنجا دور شد!!

خوب بعدش چی؟

یک تاجر آمریکایی نزدیک یک روستای مکزیکی ایستاده بود که یک قایق کوچک ماهیگیری از بغلش رد شد که توش چند تا ماهی بود. از مکزیکی پرسید: چقدر طول کشید که این چند تا رو گرفتی؟ مکزیکی پاسخ داد: مدت زیادی طول نکشید.

آمریکایی: پس چرا بیشتر صبر نکردی تا بیشتر ماهی گيرت بیاد؟
مکزیکی: چون همین تعداد هم برای سیر کردن خانواده‌ام کافیه.

آمریکایی: اما بقیه وقتت رو چه کار می کنی؟
مکزیکی: تا دیر وقت می خوابم، یک کم ماهیگیری می کنم، با بچه‌هایم بازی می کنم، بعد می رم تو دهکده می چرخم. یه گیلان مشروب می خورم

و با دوستانم شروع می کنیم به گیتار زدن و آواز خواندن و خوشگذرونی.
خلاصه این هم زندگی ماست.

آمریکایی: ببین من تو هاروارد درس خونده‌ام و می تونم کمکت کنم. تو
باید بیشتر ماهیگیری کنی. اون وقت می تونی با پولش یه قایق بزرگتر
بخری. بعد با درآمد اون چند تا قایق دیگه هم اضافه می کنی. اون وقت کلی
قایق برای ماهیگیری داری!

مکزیکایی: خب بعدش چی؟

آمریکایی: به جای اینکه ماهی ها رو به واسطه بفروشی، اونها رو مستقیماً به
مشتری ها می دی و برای خودت کار و بار درست می کنی... بعدش کارخونه
راه می اندازی و به تولیداتش نظارت می کنی... این دهکده کوچک را هم
ترک می کنی و می ری مکزیکو سیتی... بعداً لوس آنجلس و از اونجا هم
نیویورک... اونجاست که دست به کارهای مهمتری می زنی.

مکزیکي: اما آقا! این کار چقدر طول می کشه؟ آمریکایی: پانزده تا بیست سال!

مکزیکي: اما بعدش چی آقا؟

آمریکایی: بهترین قسمتش همینه: موقع مناسب که گيرت اومد می ری و سهام شرکتت رو به قیمت خیلی بالا می فروشی! این کار برایت میلیون ها دلار عایدی داره.

مکزیکي: میلیون ها دلار!!! آه! خب بعدش چی؟

آمریکایی: اون وقت بازنشسته می شوی! می ری یه دهکده ساحلی کوچک، جایی که می تونی تا دیروقت بخوابی، یک کم ماهیگیری کنی، با بچه هایت بازی کنی، بری دهکده و یه گیللاس مشروب بنوشی و تا دیروقت با دوستان گیتار بزنی و آواز بخونی و خوش بگذرونی....

چلچراغ - شماره ۱۵۴

فرشته بیکار

مردی خواب عجیبی دید.

او در عالم رویا دید که نزد فرشتگان رفته و به کارهای آنها نگاه می‌کند. هنگام ورود، دسته بزرگی از فرشتگان را دید که سخت مشغول کارند و تند تند نامه‌هایی را که توسط پیک‌ها از زمین می‌رسند، باز می‌کنند و آنها را داخل جعبه‌هایی می‌گذارند.

مرد از فرشته‌ای پرسید: «شما دارید چکار می‌کنید؟»

فرشته در حالیکه داشت نامه‌ای را باز می‌کرد، جواب داد: «اینجا بخش دریافت است، ما دعاها و تقاضاهای مردم زمین را که توسط فرشتگان به ملکوت می‌رسد به خداوند تحویل می‌دهیم»

مرد کمی جلوتر رفت. باز دسته بزرگ دیگری از فرشتگان را دید که

کاغذهایی را داخل پاکت می‌گذارند و آنها را توسط پیک‌هایی به زمین می‌فرستند.

مرد پرسید: «شماها چکار می‌کنید؟»

یکی از فرشتگان با عجله گفت: «اینجا بخش ارسال است، ما الطاف و رحمت خداوند را توسط فرشتگان به بندگان زمین می‌فرستیم.»
مرد کمی جلوتر رفت و یک فرشته را دید که بیکار نشسته.

مرد با تعجب از فرشته پرسید: «شما اینجا چکار می‌کنی و چرا بیکاری؟»
فرشته جواب داد: «اینجا بخش تصدیق جواب است. مردمی که دعاهایشان مستجاب شده، باید جواب تصدیق دعا بفرستند. ولی تنها عده بسیار کمی جواب می‌دهند.»

مرد از فرشته پرسید: «مردم چگونه می‌توانند جواب تصدیق دعاهایشان را بفرستند؟»

فرشته پاسخ داد: «بسیار ساده است، فقط کافیست بگویند: خدایا متشکریم!»

اصل موضوع را فراموش نکن !!!

مرد قوی هیکل، در چوب‌بری استخدام شد و تصمیم گرفت خوب کار کند. روز اول ۱۸ درخت برید. رئیسش به او تبریک گفت و او را به ادامه کار تشویق کرد. روز بعد با انگیزه بیشتری کار کرد، ولی ۱۵ درخت برید. روز سوم بیشتر کار کرد، اما فقط ۱۰ درخت برید. به نظرش آمد که ضعیف شده است. نزدیک رئیسش رفت و عذر خواست و گفت: «نمی‌دانم چرا هر چه بیشتر تلاش می‌کنم، درخت کمتری می‌برم!!»

رئیس پرسید: «آخرین بار کی تبرت را تیز کردی؟»

او گفت: «برای این کار وقت نداشتم. تمام مدت مشغول بریدن درختان بودم!!»

اصل موضوع را فراموش نکن (۲) !!

خانمی طوطی‌ای خرید. اما روز بعد آن را به مغازه برگرداند. او به صاحب مغازه گفت این پرنده صحبت نمی‌کند. صاحب مغازه گفت: «آیا در قفسش آینه‌ای هست؟ طوطی‌ها عاشق آینه هستند، آنها تصویرشان را در آینه می‌بینند و شروع به صحبت می‌کنند.» آن خانم یک آینه خرید و رفت.

روز بعد باز آن خانم برگشت. طوطی هنوز صحبت نمی‌کرد. صاحب مغازه پرسید: «نردبان چه؟ آیا در قفسش نردبانی هست؟ طوطی‌ها عاشق نردبان هستند.» آن خانم یک نردبان خرید و رفت.

اما روز بعد باز هم آن خانم آمد. صاحب مغازه گفت: آیا طوطی شما در قفسش تاب دارد؟ نه؟ خب مشکل همین است. به محض این که شروع

به تاب خوردن کند، حرف زدنش تحسین همه را بر می‌انگیزد. آن خانم با بی‌میلی یک تاب خرید و رفت .

وقتی که آن خانم روز بعد وارد مغازه شد، چهره اش کاملاً تغییر کرده بود. او گفت: «طوطی مرد.»

صاحب مغازه شوکه شد و پرسید: «آیا او حتی یک کلمه هم حرف نزد؟» آن خانم پاسخ داد: «چرا، درست قبل از مردنش با صدای ضعیفی گفت: آیا در آن مغازه غذایی برای طوطی ها نمی فروختند؟!»

فقر

روزی یک مرد ثروتمند، پسر بچه کوچکش را به یک ده برد تا به او نشان دهد مردمی که در آن جا زندگی می‌کنند چقدر فقیر هستند. آنها یک روز و یک شب را در خانه محقر یک روستایی به سر بردند.

در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: «نظرت در مورد مسافرت مان چه بود؟»

پسر پاسخ داد: «عالی بود پدر!»

پدر پرسید: «آیا به زندگی آن‌ها توجه کردی؟»

پسر پاسخ داد: «فکر می‌کنم!»

پدر پرسید: «چه چیزی از این سفر یاد گرفتی؟»

پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت: «فهمیدم که ما در خانه یک سگ داریم و آن‌ها چهارتا. ما در حیاط مان فانوس‌های تزئینی داریم و آنها ستارگان را دارند. حیاط ما به دیوارهایش محدود می‌شود اما باغ آنها بی‌انتهاست!»

در پایان حرف‌های پسر، زبان مرد بند آمده بود. پسر اضافه کرد: «متشکرم پدر که به من نشان دادی ما واقعاً چقدر فقیر هستیم!»

تریبول تنها

آن‌ها در کنار یکدیگر بودند و همه به یک اندازه می‌دانستند و باور داشتند که آن‌چه می‌دانند بسیار است. یکی در میانشان بود که به اندازه دیگران نمی‌دانست و به او نادان می‌گفتند. او تریبول نام داشت. هنگامی که شنید نادان است، فروتن شد و خود را پنهان کرد تا دیگر کسی او را نبیند.

اما دیگران با او همدردی نداشتند و او را دنبال کردند و نگاهش کردند و با او از آن‌چه نمی‌توانست بفهمد حرف زدند. آن‌ها می‌دیدند تریبول چه رنجی می‌برد و خشنود بودند از این‌که می‌توانند او را برنجانند.

اما جهان دگرگون گشت و ناگهان تریبول دانا شد و بقیه نادان، بسیار نادان‌تر از او. تریبول هم می‌خواست برای آنچه دیگران بر سرش آورده بودند، انتقام بگیرد. اما آنها او را تحسین کردند و هیچ‌کس به خاطر آن‌چه

نمی دانست و تریبول می دانست، خجالت نمی کشید و تریبول با آن ها
همدردی می کرد و نمی توانست آنها را برنجانند. او می دانست که همیشه به
گونه ای تنها بوده است و در انتظار زمانی بود که روزگاری باز خواهد گشت.
او دقیقاً می دانست زمانی که در آن جهان بار دیگر دگرگون شود، دیگران
باز هم او را خواهند رنجانند.

نویسنده : گیزلا النسر

ترجمه : ناصر غیائی

قدرت کلمات

چند قورباغه از جنگلی عبور می‌کردند که ناگهان دو تا از آنها به داخل گودال عمیقی افتادند. بقیه قورباغه‌ها در کنار گودال جمع شدند و وقتی دیدند گودال چقدر عمیق است به دو قورباغه دیگر گفتند که دیگر چاره‌ای نیست و شما خواهید مرد.

دو قورباغه این حرف‌ها را نادیده گرفتند و با تمام توانشان کوشیدند که از گودال بیرون بپرند. اما قورباغه‌های دیگر دائماً به آنها می‌گفتند که دست از تلاش بردارید، چون نمی‌توانید از گودال خارج شوید، به زودی خواهید مرد.

بالاخره یکی از دو قورباغه، تسلیم گفته‌های دیگر قورباغه‌ها شد و دست از تلاش برداشت. او بی‌درنگ به داخل گودال پرتاب شد و مرد.

اما قورباغه دیگر با حداکثر توانش برای بیرون آمدن از گودال تلاش می کرد. بقیه قورباغه‌ها فریاد می‌زدند که دست از تلاش بردار، اما او با توان بیشتری تلاش کرد و سرانجام از گودال خارج شد.

وقتی از گودال بیرون آمد، بقیه قورباغه‌ها از او پرسیدند: مگر تو حرف‌های ما را نشنیدی؟

معلوم شد که قورباغه ناشنواست. در واقع او تمام مدت فکر می‌کرده که دیگران او را تشویق می‌کنند !!!

میخ های روی دیوار

پسر بچه‌ای بود که اخلاق خوبی نداشت. پدرش جعبه‌ای میخ به او داد و گفت هر بار که عصبانی می‌شوی باید یک میخ به دیوار بکوبی.

روز اول، پسر بچه ۳۷ میخ به دیوار کوبید. طی چند هفته بعد، همانطور که یاد می‌گرفت چگونه عصبانیتش را کنترل کند، تعداد میخ‌های کوبیده شده به دیوار کمتر می‌شد. او فهمید که کنترل عصبانیتش آسان‌تر از کوبیدن میخ‌ها بر دیوار است ...

بالاخره روزی رسید که پسر بچه دیگر عصبانی نمی‌شد. او این مسئله را به پدرش گفت و پدر نیز پیشنهاد داد هر بار که می‌تواند عصبانیتش را کنترل کند، یکی از میخ‌ها را از دیوار در آورد.

روزها گذشت و پسر بچه بالاخره توانست به پدرش بگوید که تمام میخ‌ها را از دیوار بیرون آورده است. پدر دست پسر بچه را گرفت و به کنار دیوار برد و گفت: «پسرم! تو کار خوبی انجام دادی و توانستی بر خشم پیروز شوی. اما به سوراخ‌های دیوار نگاه کن. دیوار دیگر مثل گذشته‌اش نمی‌شود. وقتی تو در هنگام عصبانیت حرف‌هایی می‌زنی، آن حرف‌ها هم چنین آثاری به جای می‌گذارند. تو می‌توانی چاقویی در دل انسانی فرو کنی و آن را بیرون آوری. اما هزاران بار عذرخواهی هم فایده ندارد. چون آن زخم سرچایش است. زخم زبان هم به اندازه زخم چاقو دردناک است.»

عقاب

مردی تخم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه مرغی گذاشت. عقاب با بقیه جوجه‌ها از تخم بیرون آمد و با آن‌ها بزرگ شد. در تمام زندگیش، او همان کارهایی را انجام داد که مرغ‌ها می‌کردند؛ برای پیدا کردن کرم‌ها و حشرات زمین را می‌کند و قدقد می‌کرد و گاهی با دست و پا زدن بسیار، کمی در هوا پرواز می‌کرد.

سال‌ها گذشت و عقاب خیلی پیر شد.

روزی پرنده باعظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید. او با شکوه تمام، با یک حرکت جزئی بالهای طلایش برخلاف جریان شدید باد پرواز می‌کرد.

عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید: «این کیست؟»

همسایه اش پاسخ داد: «این یک عقاب است. سلطان پرندگان. او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم.»

عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل یک مرغ مرد. زیرا فکر می‌کرد یک مرغ است.

سیزده نکته مهم زندگی و عشق از گابریل گارسیا مارکز

یک: دوستت دارم، نه به خاطر شخصیت تو، بلکه به خاطر شخصیتی که من در هنگام بودن با تو پیدا می‌کنم.

دو: هیچ کس لیاقت اشک های تو را ندارد و کسی که چنین ارزشی دارد باعث اشک ریختن تو نمی‌شود.

سه: اگر کسی تو را آن گونه که می‌خواهی دوست ندارد، به این معنی نیست که تو را با تمام وجودش دوست ندارد .

چهار: دوست واقعی کسی است که دست‌های تو را بگیرد ولی قلب تو را لمس کند.

پنج: بدترین شکل دلتنگی برای کسی آن است که در کنار او باشی و بدانی که هرگز به او نخواهی رسید.

شش: هرگز لبخند را ترک نکن. حتی وقتی ناراحتی. چون هر کس ممکن است عاشق لبخند تو شود.

هفت: تو ممکن است در تمام دنیا فقط یک نفر باشی، ولی برای بعضی افراد تمام دنیا هستی.

هشت: هرگز وقت را با کسی که حاضر نیست وقتش را با تو بگذراند، نگذران.

نه: شاید خدا خواسته است که ابتدا بسیاری افراد نامناسب را بشناسی و سپس شخص مناسب را. به این ترتیب وقتی او را یافتی بهتر می‌توانی شکرگزار باشی.

ده: به چیزی که گذشت غم نخور، به آنچه پس از آن آمد لبخند بزن.

یازده: همیشه افرادی هستند که تو را می‌آزارند. با این حال همواره به دیگران اعتماد کن و فقط مواظب باش که به کسی که تو را آزرده دوباره اعتماد نکنی.

دوازده: خود را به فرد بهتری تبدیل کن و مطمئن باش که خود را می‌شناسی قبل از آن که شخص دیگری را بشناسی و انتظار داشته باشی او تو را بشناسد.

سیزده: زیاده از حد خود را تحت فشار نگذار، بهترین چیزها در زمانی اتفاق می‌افتد که انتظارش را نداری.

کرم شب تاب

روز قسمت بود. خدا هستی را قسمت می‌کرد. خدا گفت: چیزی از من نخواهید. هر چه که باشد، شما را خواهم داد. سهمتان را از هستی طلب کنید زیرا خدا بسیار بخشنده است.

و هر که آمد چیزی خواست. یکی بالی برای پریدن و دیگری پایی برای دویدن. یکی جثه‌ای بزرگ خواست و آن یکی چشمانی تیز. یکی دریا را انتخاب کرد و یکی آسمان را.

در این میان کرمی کوچک جلو آمد و به خدا گفت: من چیز زیادی از این هستی نمی‌خواهم. نه چشمانی تیز و نه جثه‌ای بزرگ. نه بالی و نه پایی، نه آسمان و نه دریا. تنها کمی از خودت، تنها کمی از خودت را به من بده. و خدا کمی نور به او داد.

نام او کرم شب تاب شد.

خدا گفت : آن که نوری با خود دارد بزرگ است، حتی اگر به قدر ذره‌ای باشد. تو حالا همان خورشیدی که گاهی زیر برگ‌های کوچک پنهان می‌شوی. و رو به دیگران گفت: کاش می‌دانستید که این کرم کوچک بهترین را خواست. زیرا که از خدا جز خدا نباید خواست.

xxx

هزاران سال است که او می‌تابد. روی دامن هستی می‌تابد. وقتی ستاره‌ای نیست چراغ کرم شب تاب روشن است و کسی نمی‌داند که این همان چراغی است که روزی خدا آن را به کرمی کوچک بخشیده است.

عرفان نظر آهاری - چلچراغ شماره ۳۹

کتاب زندگی

خواهیده بودم؛

در خواب کتاب گذشته‌ام را باز کردم و روزهای سپری شده عمرم را برگ به برگ مرور کردم. به هر روزی که نگاه می‌کردم، در کنارش دو جفت جای پا بود. یکی مال من و یکی مال خدا. جلوتر می‌رفتم و روزهای سپری شده‌ام را می‌دیدم. خاطرات خوب، خاطرات بد، زیباییها، لیبخندها، شیرینی‌ها، مصیبت‌ها، ... همه و همه را می‌دیدم.

اما دیدم در کنار بعضی برگها فقط یک جفت جای پا است. نگاه کردم، همه سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بودند. روزهایی همراه با تلخی‌ها، ترس‌ها، دردها، بیچارگی‌ها.

با ناراحتی به خدا گفتم: «روز اول تو به من قول دادی که هیچ گاه مرا تنها نمی‌گذاری. هیچ وقت مرا به حال خود رها نمی‌کنی و من با این اعتماد پذیرفتم که زندگی کنم. چگونه، چگونه در این سخت‌ترین روزهای زندگی توانستی مرا با رنج‌ها، مصیبت‌ها و دردمندی‌ها تنها رها کنی؟ چگونه؟»

خداوند مهربانانه مرا نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «فرزندم! من به تو قول دادم که همراهت خواهم بود. در شب و روز، در تلخی و شادی، در گرفتاری و خوشبختی.

من به قول خود وفا کردم،

هرگز تو را تنها نگذاشتم،

هرگز تو را رها نکردم،

حتی برای لحظه‌ای،

آن جای پا که در آن روزهای سخت می‌بینی، جای پای من است، وقتی که
تو را به دوش کشیده بودم !!!»

روزی برای زندگی

دو روز مانده به پایان جهان تازه فهمید که هیچ زندگی نکرده است.

تقویمش پر شده بود و تنها دو روز، تنها دو روز خط نخورده باقی بود.

پیشان شد و آشفته و عصبانی نزد خدا رفت تا روزهای بیشتری از خدا بگیرد. داد زد و بد و بیراه گفت. خدا سکوت کرد. جیغ زد و جار و جنجال راه انداخت. خدا سکوت کرد. آسمان و زمین را به هم ریخت. خدا سکوت کرد.

به پر و پای فرشته و انسان پیچید خدا سکوت کرد. کفر گفت و سجاده دور انداخت. خدا سکوت کرد. دلش گرفت و گریست و به سجده افتاد. خدا سکوتش را شکست و گفت: عزیزم، اما یک روز دیگر هم رفت. تمام روز را به بد و بیراه و جار و جنجال از دست دادی. تنها یک روز دیگر باقی است. بیا و لااقل این روز را زندگی کن.

لا به لای حق هقش گفت: اما با یک روز... با یک روز چه کار می توان کرد؟ ...

خدا گفت: آن کس که لذت یک روز زیستن را تجربه کند، گویی هزار سال زیسته است و آنکه امروزش را در نمی یابد هزار سال هم به کارش نمی آید. آنگاه سهم یک روز زندگی را در دستانش ریخت و گفت: حالا برو و زندگی کن.

او مات و مبهوت به زندگی نگاه کرد که در گودی دستانش می درخشید. اما می ترسید حرکت کند. می ترسید راه برود. می ترسید زندگی از لا به لای انگشتانش بریزد. قدری ایستاد... بعد با خودش گفت: وقتی فردایی ندارم، نگه داشتن این زندگی چه فایده ای دارد؟ بگذارد این مشّت زندگی را مصرف کنم.

آن وقت شروع به دویدن کرد. زندگی را به سر و رویش پاشید. زندگی را

نوشید و زندگی را بویید. چنان به وجد آمد که دید می‌تواند تا ته دنیا بدود، می‌تواند بال بزند، می‌تواند پا روی خورشید بگذارد. می‌تواند
او در آن یک روز آسمانخراشی بنا نکرد، زمینی را مالک نشد، مقامی را به دست نیاورد، اما

اما در همان یک روز دست بر پوست درختی کشید، روی چمن خوابید، کفشدوزکی را تماشا کرد، سرش را بالا گرفت و ابرها را دید و به آنهایی که او را نمی‌شناختند سلام کرد و برای آنها که دوستش نداشتند از ته دل دعا کرد. او در همان یک روز آشتی کرد و خندید و سبک شد. لذت برد و سرشار شد و بخشید. عاشق شد و عبور کرد و تمام شد.

او در همان یک روز زندگی کرد، اما فرشته‌ها در تقویم خدا نوشتند: امروز او درگذشت. کسی که هزار سال زیسته بود!

عرفان نظر آهاری - چلچراغ شماره ۱۴۵

لیلی نام دیگر آزادی است

دنیا که شروع شد زنجیر نداشت. خدا دنیا را بی زنجیر آفرید.

آدم بود که زنجیر را ساخت. شیطان کمکش کرد.

دل زنجیر شد؛ عشق زنجیر شد؛ دنیا پر از زنجیر شد؛ و آدم‌ها همه دیوانه زنجیری.

خدا دنیای بی زنجیر می‌خواست. نام دنیای بی زنجیر اما بهشت است.

امتحان آدم همین جا بود. دست‌های شیطان از زنجیر پر بود.

خدا گفت: زنجیرت را پاره کن. شاید نام زنجیر تو عشق است.

یک نفر زنجیرهایش را پاره کرد. نامش را مجنون گذاشتند. مجنون اما نه

دیوانه بود و نه زنجیری. این نام را شیطان بر او گذاشت. شیطان آدم را در

زنجیر می‌خواست .

لیلی مجنون را بی زنجیر می خواست. لیلی می دانست خدا چه می خواهد.
لیلی کمک کرد تا مجنون زنجیرش را پاره کند. لیلی زنجیر نبود. لیلی
نمی خواست زنجیر باشد.
لیلی ماند؛ زیرا لیلی نام دیگر آزادی است.

عرفان نظرآهاری

قشنگ کوچک

گفت : کسی دوستم ندارد. می دانی چقدر سخت است این که کسی دوستت نداشته باشد؟ تو برای دوست داشتن بود که جهان را ساختی. حتی تو هم بدون دوست داشتن...!

خدا هیچ نگفت.

گفت : به پاهایم نگاه کن! بین چقدر چندانش آور است. چشم‌ها را آزار می دهم. دنیا را کیف می کنم. آدم‌هایت از من می ترسند. مرا می کشند برای اینکه زشتم. زشتی جرم من است.

خدا هیچ نگفت.

گفت: این دنیا فقط مال قشنگ‌هاست. مال گل‌ها و پروانه‌ها، مال قاصدک‌ها، مال من نیست.

خدا گفت: چرا مال تو هم هست.

دوست داشتن یک گل، دوست داشتن یک پروانه یا قاصدک کار چندان سختی نیست. اما دوست داشتن یک سوسک، دوست داشتن تو کاری دشوار است.

دوست داشتن کاری است آموختنی و همه رنج آموختن را نمی‌برند. بخش کسی را که تو را دوست ندارد. زیرا که هنوز مؤمن نیست. زیرا که هنوز دوست داشتن را نیاموخته. او ابتدای راه است.

مؤمن دوست دارد. همه را دوست دارد. زیرا همه از من است. و من زیبایم. من زیبائیم، چشم‌های مؤمن جز زیبا نمی‌بینند. زشتی در چشم‌هاست. در این دایره هرچه که هست، نیکوست. آن که بین آفریده‌های من خط کشید شیطان بود. شیطان مسئول فاصله‌هاست.

حالا قشنگ کوچکم! نزدیک‌تر بیا و غمگین نباش.

قشنگ کوچک حرفی نزد و دیگر هیچگاه نیندیشید که نازیباست.

عرفان نظرآهاری

بال‌هایت را کجا گذاشتی؟

پرنده بر شانه‌های انسان نشست. انسان با تعجب رو به پرنده کرد و گفت:

اما من درخت نیستم. تو نمی‌توانی روی شانه‌ی من آشیانه بسازی.

پرنده گفت: من فرق درخت‌ها و آدم‌ها را خوب می‌دانم. اما گاهی پرنده‌ها

و انسان‌ها را اشتباه می‌گیرم.

انسان خندید و به نظرش این بزرگ‌ترین اشتباه ممکن بود.

پرنده گفت: راستی، چرا پر زدن را کنار گذاشتی؟

انسان منظور پرنده را نفهمید، اما باز هم خندید.

پرنده گفت: نمی‌دانی توی آسمان چقدر جای تو خالی است. انسان دیگر
نخندید. انگار ته ته خاطراتش چیزی را به یاد آورد. چیزی که نمی‌دانست
چیست. شاید یک آبی دور، یک اوج دوست‌داشتنی.

پرنده گفت: غیر از تو پرنده‌های دیگری را هم می‌شناسم که پر زدن از
یادشان رفته است. درست است که پرواز برای یک پرنده ضرورت است ،
اما اگر تمرین نکند فراموشش می‌شود.

پرنده این را گفت و پر زد. انسان رد پرنده را دنبال کرد تا این که چشمش
به یک آبی بزرگ افتاد و به یاد آورد روزی نام این آبی بزرگ بالای سرش
آسمان بود و چیزی شبیه دلتنگی توی دلش موج زد .

xxx

آنگاه خدا بر شانه های کوچک انسان دست گذاشت و گفت: یادت می آید
تو را با دو بال و دو پا آفریده بودم؟ زمین و آسمان هر دو برای تو بود. اما
تو آسمان را ندیدی.

راستی عزیزم، بال هایت را کجا گذاشتی؟

انسان دست بر شانه هایش گذاشت و جای خالی چیزی را احساس کرد.
آنگاه سر در آغوش خدا گذاشت و گریست!!!!

عرفان نظرآهاری

شکلات‌های دوستی

با یک شکلات شروع شد. من یک شکلات گذاشتم کف دستش. او هم یک شکلات گذاشت توی دستم. من بچه بودم، او هم بچه بود. سرم را بالا کردم. سرش را بالا کرد. دید که مرا می‌شناسد. خندیدم. گفت: «دوستیم؟» گفتم: «دوست دوست» گفت: «تا کجا؟» گفتم: «دوستی که تا ندارد» گفت: «تا مرگ؟» خندیدم و گفتم: «من که گفتم تا ندارد» گفت: «باشد، تا پس از مرگ» گفتم: «نه، نه، گفتم که تا ندارد». گفت: «قبول، تا آنجا که همه دوباره زنده می‌شوند، یعنی زندگی پس از مرگ. باز هم با هم دوستیم. تا بهشت، تا جهنم، تا هر جا که باشد من و تو با هم دوستیم.» خندیدم و گفتم: «تو برایش تا هر کجا که دلت می‌خواهد یک تا بگذار. اصلاً یک تا بکش از سر این دنیا تا آن دنیا. اما من اصلاً تا نمی‌گذارم» نگاهم کرد. نگاهش کردم.

باور نمی‌کرد. می‌دانستم. او می‌خواست حتماً دوستی‌مان تا داشته باشد.
دوستی بدون تا را نمی‌فهمید.

xxx

گفت: «بیا برای دوستی‌مان یک نشانه بگذاریم.» گفتم: «باشد. تو بگذار.»
گفت: «شکلات. هر بار که همدیگر را می‌بینیم یک شکلات مال تو و یکی
مال من، باشد؟» گفتم: «باشد»

هر بار یک شکلات می‌گذاشتم توی دستش، او هم یک شکلات توی دست
من. باز همدیگر را نگاه می‌کردیم. یعنی که دوستیم. دوست دوست. من
تندی شکلاتم را باز می‌کردم و می‌گذاشتم توی دهانم و تند تند آن را
می‌مکیدم. می‌گفت: «شکموا! تو دوست شکمویی هستی.» و شکلاتش را
می‌گذاشت توی یک صندوق کوچولوی قشنگ. می‌گفتم: «بخورش»

می گفت: «تمام می شود. می خواهم تمام نشود. می خواهم برای همیشه
بماند»

صندوقش پر از شکلات شده بود. هیچ کدامش را نمی خورد. من همه اش را
خورده بودم. گفتم: «اگر یک روز شکلات هایت را مورچه ها بخورند یا
کرم ها، آن وقت چه کار می کنی؟» گفت: «مواظبشان هستم» می گفت:
«می خواهم تا موقعی که دوست هستیم» و من شکلات را می گذاشتم توی
دهانم و می گفتم: «نه، نه، تا ندارد. دوستی که تا ندارد.»

xxx

یک سال، دو سال، چهار سال، هفت سال، ده سال و بیست سال شده است.
او بزرگ شده است. من بزرگ شده ام. من همه شکلات ها را خورده ام. او
همه شکلات ها را نگه داشته است. او آمده است امشب تا خداحافظی کند.
می خواهد برود آن دور دورها. می گوید: «می روم، اما زود برمی گردم.» من

می دانم، می رود و بر نمی گردد. یادش رفت به من شکلات بدهد. من یادم نرفت. یک شکلات گذاشتم کف دستش. گفتم: «این برای خوردن» یک شکلات هم گذاشتم کف آن دستش: «این هم آخرین شکلات برای صندوق کوچکت.» یادش رفته بود که صندوقی دارد برای شکلات هایش. هر دو را خورد. خندیدم. می دانستم دوستی من «تا» ندارد. مثل همیشه. خوب شد همه شکلات هایم را خوردم. اما او هیچ کدامشان را نخورد. حالا با یک صندوق پر از شکلات نخورده چه خواهد کرد؟؟

نویسنده : زری نعیمی

اگر عمر دوباره داشتم

اگر عمر دوباره داشتم می‌کوشیدم اشتباهات بیشتری مرتکب شوم. همه چیز را آسان می‌گرفتم. از آنچه در عمر اولم بودم ابله‌تر می‌شدم. فقط شماری اندک از رویدادهای جهان را جدی می‌گرفتم. اهمیت کمتری به بهداشت می‌دادم. به مسافرت بیشتر می‌رفتم. از کوههای بیشتری بالا می‌رفتم و در رودخانه‌های بیشتری شنا می‌کردم. بستنی بیشتر می‌خوردم و اسفناج کمتر. مشکلات واقعی بیشتری می‌داشتم و مشکلات واهی کمتری. آخر، ببینید، من از آن آدمهایی بوده‌ام که بسیار محتاطانه و خیلی عاقلانه زندگی کرده‌ام. ساعت به ساعت، روز به روز. اوه، البته من هم لحظات سرخوشی داشته‌ام. اما اگر عمر دوباره داشتم از این لحظات خوشی بیشتر می‌داشتم. من هرگز جایی بدون یک دماسنج، یک شیشه دارویی قرقره، یک پالتوی بارانی و یک چتر نجات نمی‌روم. اگر عمر دوباره داشتم، سبک‌تر

سفر می کردم.

اگر عمر دوباره داشتم، وقتِ بهار زودتر پا برهنه راه می رفتم و وقتِ خزان دیرتر به این لذت خاتمه می دادم. از مدرسه بیشتر جیم می شدم. گلوله های

کاغذی بیشتری به معلم هایم پرتاب می کردم. سگ های بیشتری به خانه می آوردم. دیرتر به رختخواب می رفتم و می خوابیدم. بیشتر عاشق می شدم.

به ماهیگیری بیشتر می رفتم. پایکوبی و دست افشانی بیشتر می کردم. سوار چرخ و فلک بیشتر می شدم. به سیرک بیشتر می رفتم.

در روزگاری که تقریباً همگان وقت و عمرشان را وقف بررسی و خامت اوضاع می کنند، من بر پا می شدم و به ستایش سهل و آسان تر گرفتن اوضاع

می پرداختم. زیرا من با ویل دورانت موافقم که می گوید: «شادی از خرد عاقل تر است.»

اگر عمر دوباره داشتم، گلِ مینا از چمنزارها بیشتر می چیدم.